بدل گفت آن به که شیری کنم — درین رزمگاه دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود باید این رزم را ساختن
بزون شد دگر بار چون آفتاب — که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سیاه درشت — بیک زخم شمشیر چون سگ بکشت
کسی کاو بخنان دید بنیاد او — تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند — بکاو در سو لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ — بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام — کجا جان برد چون درآید بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن — سکلل بزر آستین تا بدن
یکی خود پولاد سینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور — بپالارک در ورفته چون پای مور
براه سخت اندر آن تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای صید شیر آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم — درین رزم که جنگ شیران کنیم
به تیغ کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی راست
ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین و خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین مگاف — مزن بیهده پیش مردان گزاف

زمرد انگی لاف چندان مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افگنان / دلیری مکن با دلیر افگنان
تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پای چه باید فشرد
بپهلوی شیر افگنی دست کش / که داری بشیر افگنی دست خویش
بتاراج خود ترکتازی مکن / که گنجشک باشی و بازی مکن
بیا تا بگردیم میدان خویش / به بینیم کز ما که سختی کشست
گرفته مزن بر حریف افگنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بچالش درآمد چو ابر سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ببرق افتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه زان زشت روی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی
به تندی یکی تیغ زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شبا مد شب خون ما کز نیست / بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیه کار شب چون شود رخت سوز / برون آتش آید ز گردنده کوه
کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حربگه بازگشت / باین دستان شاه دیبا گشت

بملت ز شب علی رخواه امدند
بیاسای از خم دو شینه می
بده تا طبیعت بیاوش شود

ز میدان سو خوابگاه آمدند
که ماندست باقی نگاوش دگی
چو نوشد دمی چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس
تدروان رومی و زاغان زنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ
برآمد یکی ابر زنگار گون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
برآراست بازار ناورد را
قزاگندی از گور چشم حریز
یکی درع رخشنده چشمه دار
سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش
حمائل یکی تیغ هندی چو آب
کلاهی ز پولاد چین بر سرش
براو بخته ناچخی زهردار

برانگیخت آتش ز دریای آب
چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
شده سینه باز یعنی دو رنگ
کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
فرو ریخت از دیده دریای خون
یکی تشنه ماند و یکی کشته غرق
بد خواه بر چشم بدکار کرد
برانگیخت آب روان گرد را
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
که در چشم آید یکی چشمه وار
آب جگر یافته پرورش
بگوهر ترا چشمهٔ آفتاب
که گوهر بر شک اندازگوهرش
بوقت زدن تلخ چون زهرمار

نشست از بر بارهٔ کوه وش — بدیدن همایون برمتار خوش

روان کرد موکب بمیعادگاه — بدیده که دشمن کی آید براه

نیامد پلنگر که پژمرده بود — باندیشه لنگر فرو برده بود

دگر زنگیی را چو عزیمت ست — فرستاد تا گوهر ارد بدست

بیک ناچخ شه که بروی رسید — ززنگی رگ زندگانی برید

دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه — کزو چشم بینندگان شد ستوه

همان خردکان ناتراش دگر — چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زنگی دیوسار — به پیچش درآمد چو پیچنده مار

برو نیز شه ناچخی راند زود — بزخمی براورد زو نیز دود

سیاه دگر زان ستمگارتر — بحرب آمد از شیر خونخوارتر

همان شربت یار پیشینه خورد — زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که ترسیده بودند زان تیغ شیر

عنان را ند خسرو سوی خیل زنگ — برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگر چو دید آنچنان دلیر — شد اندیش از زخم ناخورده خیر

اگر خواست ورنی جنیبت جهاند — سوی حربگه کام ناکام راند

عنان بر شه افکند چالش کنان — بصد خواریش بخت نالش کنان

بشی زخمهار زد به نیروی بخت — نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیر زهره بران پیل زور — بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از نخست — نیت کرد بر کامگاری درست

طرب‌ی بناورد زنگی بنوی
بجا لشکری سوی او راند رخش
چنان زد بر و تاج شه کرد
بیک باد شد کشتی خصم خرد
بفرمود شاه از بر بارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند
ز بیم چپاچپ که آمد ز تیر
ترنگا ترنگ درخشند تیغ
تنوره ز تفسیدن آفتاب
ز جوشیدن سر بسر سام تیغ
زمین زنگی گشته بر خاک راه
عقیق از شه آتش افروخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشک بید
سراسیمگی در منش تاخته
ز دل دادن چاوشان دلیر
یکی گفت شهوی و دیگر گفت هان
ستیزد دو لشکر چو از حد گذشت
قوی دست افتح شد رهنمون

که بر نقطه پرگار تنگی نمود
برابر سیه خنده زد چون درخش
که هم کالبد هفته شد هم زره
فرو ماند لنگر بلنگر ابر
که لشکر بجنبد بیکبارگی
شب و روز با هم درآمیختند
کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز ناهی تورها برآورده میغ
بسوزندگی چون تنوری بتاب
جهان کرد از روشنائی گریز
زمین گشته بر آسمان روسیاه
شبه گشت ز آتش همه سوخته
چنین است خود رسم گوهر گران
غراب سیه صید افکند باز سفید
ز رخت خرد خانه پرداخته
دلاور شده گور بر جنگ شیر
برآورد سرهای هوی از جهان
زمانه یکی را ورق در نوشت
بر تنها خواهی درآمد ز بون

دران تاختن لشکر رومیان — بزنگی کشی بسته هر سو میان

سکندر بشمشیر بکشاد دست — ببازار زنگی درآمد شکست

چو زنگی درآمد بزنگانه رود — ز شهر و ز رومی برآمد درود

سر رایت شاه برشد بماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ — فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش — ز سیفور بر تن قبای بنفش

ز شهر سوکشان زنگی چون نهنگ — بگردن درافسار با پالهنگ

کشی را که زیر علم ساختند — بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند — وگر ماند جز خورد گرکس نماند

گروهی که بر پیل گردن زدند — فتادند چون پیله در پای مور

خرابیده و کوبار مردم کشد — گهی شم کشد گه بریشم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند — حبش در میان زینهاری شدند

بجنبش در آنجمنی کارشان — ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن وحشیان را که بود از حبش — نفرمود کشتن دران کشمکش

بفرمود تا داغ شان برکشند — حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان کرد خان کرم داغ — کز آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آوردن از بهر شاه — غنیمت نه گنجید در عرصه گاه

چو شاهان متاع گران سنج دید — چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بجز گوهرین جام و درین عمود — بخروار گوهر بانبار عود

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

همه از زر کانی همه از لعل و دُر
بسی چشم نظارها کرد پُر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه
ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان گنجینه کش
همان تازی اسپان طاؤس وش

بسی برده یونانی و بربری
سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز بر کستوانهای گوهرنگار
همان فرش ژرّافه آبدار

همه روی صحرا پر از خواسته
به گنجینهٔ گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج
بر آسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت در آن کشتگان بنگریست
بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلائق در آن دار و گیر
چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم ناروا است
گر از خود خطا بینم اینهم خطا است

فلک را سر انداختن شد سرشت
نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو دود از ته لاجوردی نقاب
سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خزند
همه جامهٔ لاجوردی رزند

درین پردهٔ کج سرودی مگوی
درین خاک شوریده ابی مجوی

که داند که این خاک انگیخته
بخون چه دلها است آمیخته

همه راه اگر نیست بیننده کور
ادیم گوزنست و کیخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن
چو می در دهی نقل در دست کن

ازان می که دل را بدو خوش کنم
بدوزخ درش طلق آتش کنم

برومند بادان همایون درخت — که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد — که از سایه آسایش جان دهد
بشیوه رسیده بهاری چنین — ز رونق سیفتاد کاری چنین
چو شد بار و میوه دار جوان — بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار — برآورده سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد شاخ خشک — بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبرخری نرگس خوابناک — چو کافورتر سر برون زد ز خاک
کشادم من از قفل گنجینه بند — به صحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکران هاتف سبزپوش — که خواند سرایندهٔ او را سروش
بآواز پوشیدگان گفت خیز — گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون روی از زنگی ان کین کشید — سکندر کجا رخش در زین کشید
گزارندهٔ داستان دری — چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی گشت با شاه بخت — چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد و بر گنج خواه — توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ — بیاقوت می تیک را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته — که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه — درآمد بزین شاه گیتی پناه
روارو زنان نای زرین دوند — سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افسر بجه تا رود نیل
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

در آینده هر سو درای شتر
ز بانگ تهی مغز را کرده پر

دمان جلاجل بهر آسے ز زر
ز شور جلاجل پس گوشها کر

بجوکب روان لشکر از هر کنار
نه چندانکه داند کس او را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو تختی زمین را نظر در نوشت
ز پهلوی وادی درآمد بدشت

زبس ساحت انگیزی سرخ و زرد
مقرنس شده گنبد لاجورد

بمنزل غنیمت براورده کوه
ز گوهر کشیدن ستوران ستوه

زبس گنج افکنده بر پشت پیل
بصد جای پل بست بر رود نیل

بصرا مدو مصریانرا نواخت
بآیین خود کار آنشهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند
برافراخته سر بچرخ بلند

چنانجا برون شد بدریا کنار
پذیرفته یک چند آنجا قرار

بهر منزلے کو علم برکشید
در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان بزان مرز بوم
عمارت بسی کرد بر رسم روم

برابادی راه می برد رنج
بران یک چو ن یک میریخت گنج

بروزی که بود اتفاق اوفتاد
مهندس بیامد اساسی نهاد

نخستین عمارت بدریا کنار
بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت
همش جای بازار و هم جای کشت

باسکندران شهر چون شد تمام
هم اسکندریش نهادند نام

چو بر داخت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست / که آنجا زر و مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موم چون رغبتش خواستی / بکردی از و هر چه میخواستی
از آنجا بیونان در آمد ز راه / که پوشید گردون ز گرد سپاه
بزرگان روم آفرین خوان شدند / بران گوهری گوهر افشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند از و هر چه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند بال / که آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت / بفیروز فالی در آمد بتخت
ز فیروزی دولت کامگار / نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر کنجدانی فرستاد بهر
دگر بهره از بهر داراد نهاد / نه از بهر بیم و مدارا نهاد
گزید از غنیمت طرائف بسی / کز انسان نه بیند طرائف کسی
چو نوبت بسر بخش دارا رسید / شتربار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی نفرهنگ و رای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گرانمایه‌ای که باشد غریب / ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای زرین خشک / بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم نکداخته / یکی خانه کافور ناساخته

زعود گره بار بسته تنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار
کنیزان چابک غلامان چست
همان تختهای مکلل زعاج
اسیران زنجیر بر پا و دست
زگوش بریده شتربارها
زپیلان پیکار صد زنده پیل
بدانسان گرانمایهای شمرده
چو آمد فرستاده راه سنج
شکوهید دارا ز نزلی چنان
پذیرفت گنجینهٔ بیقیاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد
فرستادن پاسخ سرسری
سکندر شد از رده از کار او
زفیروزی دولت و جاه خویش
زهر سو خبرتر کتازی نمود
زهر کشوری قاصدان تاختند
درطعنه بر رومیان بسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند

که هر پاره زو بود صد من سنگ
نمطهای زرافه آبدار
بهنگام خدمتگری چندرست
بگوهر برامود با طوق و تاج
ببالا و پهنا چو پیلان مست
زسرهای پرکار خروارها
که رزم جوشنده چون رود نیل
فرستاد با قاصد یک سره
بدارا سپردان گرانمایه گنج
حسد را برو تیزتر شد عنان
پذیرفته را نامد از وی سپاس
درکین پوشیده را باز کرد
نه پوشید بر رای اسکندری
نهانی همی داشت آزار او
نبودش سر کین بدخواه خویش
که رومی بزنگی چه بازی نمود
باین چیزگی تهنیت ساختند
همه رومی از بددلی رسته شد
به تندازدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی نه بست
بنوبت درش افکند هر کسی

بده ساقی آن می که فرخ پیست
بمن ده که داروی مردان میست

میی کوست حلوای هر غم کشی
ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیروزی خود

جهان بینم از میل جوینده پر
یکی سوی دریا یکی سوی در

نبینم کسی را درین روزگار
که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر
کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمهٔ این سرود
شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ
ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نبینم کس از هوشیاران و مست
که دادن توان آن ترنجش بدست

دگر باره از دست این دوستان
گریزاورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم
بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارشگر کارگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ
براسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش خواب را
روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد
سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی ز شه دور تا وقت خواب
مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت
وزان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جاندار گیتی فروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام
مغنی سراینده بربانگ رود
که دولت پناها جوان بخت باش
کزو کن بعمر ابد جام را
نشاط می ارغوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست
چو بر شمشیر کردی تمام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت
سپاهی گرفتی سپیدی بگیر
علم بر فلک زن که عالم ترا است
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت
بهم شنگی خویش در روم و شام
بدار انداد آنچه داد آنخست
از آنجا که زور جوانیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد
درختی که او سر برآرد بلند

بفیروزی او روز و شب را بروز
جهان کی زداد و دهش داد بهر
می خام ریزنده چون خون خام
بنوروزی شه نوآیین فروز
همه سال با افسر و تخت باش
گزو گیر کن بادهٔ خام را
طرب سازو داد جوانی بده
برود و بمی شاد باید نشست
برآرای مجلس بترکیب جام
نگیرد جهان بر تو این کاسه تخت
چنین ابلقی بایدت ناگزیر
بدولت در آویزگان هم ترا است
بچهره درآورده بوآب و رنگ
حساب خراج خراسان گرفت
نیامد کشش در ترازو تمام
همان داده را نیز ازو باز جست
تمنای کشورستانیش بود
بایران گرفتن کمر چست کرد
بدیگر درختان رساند گزند

به نخچیر شد شاه یک روز کش — هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افگنان دشتها در نوشت — همی کرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار می شد سری پر شکوه — گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار — که بود از بسی گونه بر وی شکار
دو کبک دری دیده بر خاره سنگ — بآیین کبکان جنگی بجنگ
گه این مغز آن را بمنقار خست — گه آن بال آن را بناخن شکست
دران معرکه راند شه بارگی — همی کرد در هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در او ساختند — ز نظاره شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند زان شهریار — که در مغز مرغان چه بود این نگار
یکی آنشان کرد بر نام خویش — بران بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد — بران فال چشم اشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری — زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار — که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را — دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته — پرید از بر کبک سرتافته
شوریده کوه پرواز کرد — عقابی در آمد شرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را عقاب — ملک نیز بشکست و نامد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن — نبودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد — بدارا برش کامگاری دهد

ولیکن دران دولت کامگار
نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خانه کوه
مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرندگان زو بآواز خویش
خبر باز جستند از راه خویش

صدای شنیدند از کوه سخت
بدانسان که بودی نمود از نخست

بفرمود شه تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود
سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال
که چون می نماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست
بدارای دولت دراز و شکست

صدای برآورد کوه از نهفت
همان نکته کو گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی
چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زانطرف بازگشت
سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند زاندازه کار خویش
ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه

گزیدند رباخوارگان چون دهم
بخود بر چنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج
کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاج ما بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من
نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصلست
که رایم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که فیروزمندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت
چه باید صدگاه دارا شدن
شما زیرکان بخشش از سر یاوری
چه حجت بود پیش دارا مرا
شناشندگان سرانجام کار
که تا چرخ گردنده واخر است
چراغ جهان گوهر شاه باد
توئی آنکه نیروی هنیش بست
بهر جا که باشی خداوند باش
بکام تو باد اسپهر بلند
نشست تو بر گاه فرخنده باد
چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای
چنانست رخصت برای صواب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن
گوزنی که با شیر بازی کند
ز دانا نیاید بجز نای و نوش

ز یاران یکدل بلندی رسد
پراکندگی ارد انبوه را
که بستانم از دشمنان تاج و تخت
بجز به دهی آشکارا شدن
چه گویند چون باشد این داوری
نهانی کنید آشکارا مرا
دعا تازه کردند بر شهریار
وزین هر دو امیزش گوهرست
رخ شاه رنجش ترا زماه باد
بر و مندی آفرینش بتست
ز تخمی که کاری برومند باش
ز چشم بد انت مباد اگزند
سران جهان پیش تو بنده باد
بگویم چون بخت شد رهنمای
که شه بر مخالف نیارد شتاب
برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
زمین جای قربان نمازی کند
گراید بتو خونش اید بجوش

تو زو بیش در لشکر ای ایزدی ستن — خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ — تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست — فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر — تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد و او هست بیداد گر — تو میزان زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی می کند — تو نیکی کنی او بدی می کند
بدان بد که از جمله شهر و سپاه — زنیکان ندارد کسی نیکخواه
به بینی که روزی هم از ما تو — کسادی در آرد به بازار تو
نوازش گریهای پدرام تو — برارد به هفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز — نگر تا کند باطل از حق گریز
کمر بند و بیداری بخت بین — کلهداری کن بر تخت شین
نباید که بند ترا این خیال — که دولت بملکست و نصرت بمال
سری گردن مردم از مردمیست — وگرنه همه آدمی آدمیست
نه هر آدمی سرفرازی کند — سزاوار آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از انست شاه — که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کاری بدست — بزنجیر و قفلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنکه نشانش دهی — کزینش ستانی بدانش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود — کس از نا کس باشد که ناکس بود
بآنکس که او را خمیرست خام — همه کس دهد نان گندم بوام

مروت تو داری و مردی تراست / بداندیش را گنج با اژدهاست
گر او تند رامد تو هستی درشت / گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود / بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
بجنگ سیاهان زنگی سرشت / که بودند چون دیو در خیم و دشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه / ازین قطرها هم نگردی ستوه
نهنگی که او پیل را پی کند / ز آهو بره عاجزی کی کند
هزبر زیان کی شود صید گور / سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخچیر سازی کند / بفرو جگان دستبازی کند
دگر کافتران نیک خواه تواند / همه خاکیان خاک راه تواند
نشان دار گیتی کشائی تراست / خلل خصم را موم سائی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند / بداندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان بر شمرد / تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی / تو غالب تری گر سخن بر رسی
پلنگر که لشکرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت جنگ بود
مغلوب و غالب چو بشتافتیم / دران فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نمونش بفال / درین هم توان بود فیروز حال
شه از نصرت رهنمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت — به نیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زن ماه و سال — که فرخ بود فال فرخ بفال

مزن فال بد کاورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را — بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ — ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن حکیمان برای سکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد — همه مردمانیکی آید بیاد

بخوبی نهد رسم و بنیاد ها — ز دولت به نیکی کند یاد ها

سر از کوی نیک اختری بر زند — به نیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو ناامید — کز ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بخود در مبند — که بسیار تلخی بود سودمند

نفس به کز امید یاری دهد — که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور بابروی خویش — در آیینهٔ فتح بین روی خویش

گزارندهٔ نقش دیبای روم — کند نقش دیباچه را مهر موم

که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیرش آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز — بآن روشن آیینه آمد نیاز

نبود آینه پیش از و ساخته — بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کآینه ساختند — ز رو نقره در قالب انداختند

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

برافروختندش غرض نخواست — در و پیکر خود ندیدند راست
شیدا زمایش بهر گوهری — نمودند هر یک دگر پیکری
مر انجام کاهن درآمد بکار — پذیرنده شد گوهرش را نگار
بپرداخت رسام آهنگرش — بصیقل فروزنده شد گوهرش
نه پیکری ابدهان که هست — درو دید رسام صورت پرست
هر شکل میساختندش نخست — نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنا شدی چهره را پهن ساز — درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان و ورادی حال
چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه ز هر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه آهن تیره مغز — برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری — بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد روآهن سخت پشت — بزمی درآمد ز خوی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه — ز گوهر بگوهر درآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای — دهد بوسه آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام گیتی نما آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

بیا تا ز بیداد شوئیم دست — که بی داد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیو خانه است و هم غول راه

جهان دام خویش از تو یکسر برد — بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یک یک مهیا شود — شود سیل و انگه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بما بر گذر کرده گیر — همان گنج ناخورده را خورده گیر

ازان گنج کاورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست

چه باید نهادن برین خاک دل — کزو گنج قارون فرو شد بگل

ازان خشت زرین شداد عاد — چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی ترست — که ماند از قفای تبرزن درست

گزارش کن زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شاد بهر — براسود بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی — گهی پر همی کرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس خرد خویش او

بهر نشستی کامد از بانگ چنگ — سخن شد بسی بر نطعهای تنگ

بهر جرعه می که شه می فشاند — مهندس درختی در و می نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش — قدح شکرافشان و می نوش بخش

دماغ نیوشندگان سرگران — زنوش می و رود و رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون — روان کرد از دیده‌ها رود خون

زهی زخم کز زخمه چون شکر / شود رود خشکی بدو رود تر
دلان بزم آراسته چون بهشت / گل افشان ترا زاهدی هشت بوی
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو هر چرخ بدر منیر
زدارا در آمد فرستاده / سخنگوی روشندل از داد
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
زدارا درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر و تخت و تاج / زدرگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرکار ما
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد آمیخ / که از جوش دل مغزش آمد بمیخ
زبان چون بگرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت سختی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
که او در خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او ز تازه بود / نگفتن هم از گفتنش به بود
چو خوش گفت فرزانه پیش بین / زبان کوشتین شد ز تیغ آهنین

نباشد بخرد بر کسی مهربان — که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

گزارنده پیری کیانی سرشت — گزارش چنین کرد زان سرنوشت

که وقتیکه از گوهر و تیغ و تاج — زیونان شدی پیش دارا خراج

در عهد فیلقوس

دران گوهرین گنج بن ناپدید — بدی خایهٔ زر خدا آفرید

منقش بکی خسروانی بساط — که بینندهٔ را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد

بر و بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان ستد غارت از تند شیر

نشاید جهانبان گرفت

نشاید جهانبان گرفت

نشاید جهانبان گرفت

زمین مصر باید نه زر خواستن — سخن چون ز مصری ارا ستن
به بین پایگاه مرا تا کجاست — بدین پایه باید ز من پایه خواست
غرور جوانی بران آردت — که گردن بشمشیر من خاردت
مینگیز فتنه میفروز کین — خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج — مکن ناسپاسی دران مال و گنج
مشو زان بخودکامی ایام را — قلم در کش اندیشهٔ خام را
زمین آنچه برناید انرا مخواه — چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان — شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت — کز و سر برین آو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دور باش از جگر بر کشید
به تندی یکی داستان یاد کرد — کزان شد نیوشنده ازوی نژرد
که شبی سکه راچه یارا بود — که هم سکهٔ نام دارا بود
بخندید و گفت اندران هر خند — که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند — که اسکندر را هنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف — که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را با بجنگ عقاب — کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او — فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد — قفیزی پر از کنجد ناشمرد

در اموختن راز آن پیشکش
سوی روم شد قاصد تیز گام
ز ره چون در آمد بر شاه روم
سر افگنده در پایهٔ بندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند
چه فرمایدم شاه پیر و زرای
سکندر بدانست کاین عذرخواه
به پیغاره گفتا بیاور پیام
متاعیکه در بنگه خویش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد
ز چوگان و گو اندر آمد نخست
وگر آرزوی نبرد آیدت
همان گنج ناشمرده فشاند
سکندر جهان داور هوشمند
مثل زد که هر گو گریزد ز پیش
مگر شاه از آن داد چوگان بمن
همان گوی را مرد اختر شناس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد

بدان تعبیه شد دل شاه خوش
زر او را پذیرفته با خود پیام
فروزنده شد همچو آتش ز موم
نمودش نشان پرستندگی
سخن را بچرب زبانی سر آغاز کرد
فرستادگان بنده فرمان شدند
که فرمان فرمانده آرم بجای
پیام درشت آرد از نزد شاه
پیام او را از بند بگشاد کام
بر او رو و یک یک فرا پیش داشت
به پیغام دار از زبان برگشاد
که تو طفل بازی باین کن درست
ز بیهودگی دل بدرد آیدت
کزین بیش خواهم سپه بر تو زد
وزین فالها دید فتح بلند
بچوگان کشیدن توان سوی خویش
که تا دو کشم ملک بر خویشتن
بشکل زمین می نهد در قیاس
بدین گوی خواهم از و گوی برد